

بومی کشم طراوت این چشمه سار را

عکس: سانا زصفانی | شهر آرا



شهربانو

۲۳ شنبه
۳۱ خرداد ۱۴۰۰
۱۰ دی‌القهده ۱۴۴۲ شماره ۳۴۱۴

(۴)

گهواره‌ای زیر یک روشنایی پر نور

حرم برای من تنها پناه بردن به گوشه‌دنجی از بار معنوی بسیار نبود. حرم به منزله گردش گاهی بود که با خیره شدن به معجزه کاشی کاری‌های فیروزه‌ای رنگ می‌شد در انبوهی از جمعیتی کثیر گم شد. هم پناه بود، هم رهایی و هم تنهایی مطلق به خصوص که وقتی از فرق سر تا نوک پالبریز خواهش و تمنا از خدایم می‌شدم، حرم امام رضا^(ع) بهترین پناه بود. هر بار که احتیاج به گمشدگی پیدا می‌کردم، فوری بند و بساطم را جمع می‌کردم و سوار واحدی می‌شدم و تا خود میدان شهدا، دل توی دلم نبود، اما بدبختی این بود که تا می‌رسیدم، انگار بی‌نیاز، مات و مبهوت می‌ماندم و قضیه به کل از یادم می‌رفت. ساختمان نقشه اصلی حرم اگرچه به ظاهر ثابت بود، اطراف آن پیوسته در حال تغییر و تحول بود. وسعت این تغییرات تنها در آسمان خراش‌های اطراف آن خلاصه نمی‌شد. در هتل‌ها و مغازه‌های آن هم همین طور، بلکه به جهان زیرزمین آن خلاصه می‌شد که آرامگاه هزاران تن بی‌جانی بود که به آنجا پناه آورده بودند. این را درست زمانی بیشتر فهمیدم که پدر بزرگ خدا بیا مرزم را در طبقات زیرین حرم دفن کردند و من فهمیدم نه تنها زنده‌ها، که مرده‌ها بیشتر به آنجا پناه می‌آورند. این شد که پا به جهان کشف و شهودی گذاشتم و همه‌جای حرم را سیاحت کردم. سفر یک‌روزه من از صبح زود، بعد از کنسلی اولین کلاس دانشگاهم شروع می‌شد و تا خود غروب ادامه داشت. اول به جست‌وجوی کتابخانه‌اش می‌رفتم و بعد از در شیخ طوسی به طبرسی، از صحن آزادی به صحن انقلاب و آخر سقاخانه اسماعیل طلاقدم می‌زدم.

گاهی شانس یاری می‌کرد و به رستوران‌ش می‌رفتم. گاهی حتی به خیره شدن به فوجی از کبوترهای سینه‌کفتری که روی بام سقاخانه می‌پريدند، اکتفا می‌کردم و مدام به خدایم فکر می‌کردم. دیگر می‌دانستم که در تاریخ، حرم روزهای بسیار سختی را گذرانده، همه جور آدم دیده، جنگ دیده و حتی وحدت و یگانگی شب‌های پر شور شام غریبان را گذرانده و شب‌های بارانی زیادی داشته است. آن لحظه که شرش باران امان همه را می‌برد و همه را فراری می‌دهد، یک عده زیر باران تازه صحبتشان با امام رضا^(ع) گل می‌کند. من اما به غیر از این روزها، گاهی زیر خنکای کولرهای سرد حرم، سمت خواهران، دراز کشیده‌ام و با آنکه می‌دانستم نباید این کار را بکنم، به شکل عجیبی به بی‌خیالی محض رسیده‌ام. انگار لحظه‌ای منگ

همه اتفاقات زندگی‌ات، فرمان را دست کسی بدهی و اطمینان کنی که تا خود مقصد صحیح و سالم می‌رساند. این کار را بارها دزدکی کردم و نفهمیدم که ممکن است همین احساس را دوباره در شکل و شمایل دیگری تجربه کنم، وقتی که تازگی‌ها مادر بزرگ خدایا مرزم را مثل دوکی که گرداگرد ریسمان مرگ پیچیده باشد، کشیده و لاغر در گهواره‌ای از خواب ابدی گذاشتند و ما دورش حلقه زدیم. درست همان موقع بود که آن احساس اطمینان به سراغ من آمد. بارها به موزه و کتابخانه و صحن‌های حرم رفته و گاهی چنان موی دماغ آن مکان‌ها شده بودم که حتی برخی خادمانش را می‌شناختم و از گم شدن در صحن حظ می‌بردم. اما این بار گهواره مادر بزرگم بود که روی کاشی‌های مرمرین زمین گذاشته بودند و همه داشتند نماز می‌خواندند. من همان حس بی‌خیالی دوباره به سراغم آمد و یکباره خیال کردم که نباید حالا و در این لحظه آن احساس به سراغ من بیاید. شرم کردم که چرا

بی‌خیال و آرامم، اما نماز را خواندم و نمی‌دانستم که قرار است دوباره به جهان دیگری از این جغرافیا راه پیدا کنم. درست زیر چلچراغ رواق حضرت زهرا، آنجایی که بی‌واهمه بودن از سر تقصیرات و اتفاقات زندگی را به ما یادآور می‌شد، دیدم چنان آرام و خوش خیال دراز کشیده است و کاری به ناآرامی بقیه ندارد که راستی راستی قرار است همیشه آنجا بخواهد. بدون آنکه خوابیدن در آن مکان اشتباه باشد، حتی بدون سنجی، نشانه‌ای، محض رضای خدا علامتی برای سنگ قبرش. صورت آرام بچه‌مانندش، با آن ۲ مهر کربلا روی چشمانش، چنان بی‌واهمه بود که فهمیدم فرمان زندگی‌اش را دودستی داده است به کسی که می‌داند تا ته مقصد سالم می‌رساندش. مادر بزرگم را توی خاک گذاشتند و نشانه سنگش شد زیر چلچراغی از یک روشنایی مرموز که هر بار ما را به مرگ و زندگی دوباره وامی‌داشت و شد جان‌پناهش برای همیشه.



نگار
موقر مقدم
فعال فرهنگی

سمت بارگاه آرزوها

می‌مانی، آرام می‌شوی. اگر به مراد رسیده باشی که چه خوش و اگر هم نرسیده باشی باز دست خالی نیست. صبور برمی‌گردی با «تطمئن القلوب» ی که سرپا نگهت می‌دارد. این‌ها را سال‌ها پیش تجربه کردم. ۲ سال خبرنگار منطقه‌ای بودم که اندک مردمش همسایه دیوار به دیوار حرم بودند و بسیار مهمانش، زائر راه‌های گمنام بی‌شماری که حتی اسمشان روی نقشه جغرافیا پیدا نیست.

من شهرهای زیادی را دیده‌ام و در خیابان‌های بسیاری قدم زده‌ام، خوشحال، ناراحت، پریشان، بی‌قرار، اما مشهد با همه آن‌ها فرق دارد. یکی از ویژگی‌هایش هم این است که در آن، کوچه‌ها پریشان نیستند و هیچ مسیری در بی‌قراری ادامه پیدا نمی‌کند. اینجا مقصدی هست که می‌تواند انتهای همه راه‌ها باشد، راهی که خیلی‌ها در آن پا گذاشته‌اند و باورش هم ربطی به اندازه اعتقاد آدم‌ها ندارد. می‌آیی، می‌رسی،



هما
سعادت‌مند
روزنامه‌نگار

یکی‌شان بی‌بی کبری بود از روستای دلویر یاسوج که سال ۹۰ در بست خیابان شیرازی، کنار گلدان‌های سنگی، زیر آفتاب گل سوز مرداد نشسته و زار می‌زد، هفتادساله‌ای که اول بارش بود حرم را می‌دید و چه بد موقعی هم. یکدانه پسرش به جرم قتل، زیر تیغ بود و خانواده مقتول هم قصاص می‌خواستند. دعایش همه این بود که مگر آقا دلشان را مهربان کنند به رضایت. یک بار هم سال ۹۱ آقاهاشم‌نامی گفت که آمده برای شفای دختر مریم‌احوالش. عذرا خانمی هم از بندترکمن، بچه‌اش نمی‌شد و نذر کرده بود بعد

حاجت‌روایی، یک سال، روز میلاد آقا جواد الائمه^(ع) پیاده به مشهد بیاید. عدنان‌خانسی از عراق را هم خاطرم هست که پس از پیدا شدن استخوان‌های برادر گمشده‌اش توی یک گور دسته‌جمعی باقی‌مانده از جنایات رژیم بعث، آمده بود تا به شکرانه پایان انتظار مادرش، نایب‌الزبیر باشد. مشهد جایی است که همه جور بی‌قراری را در آن می‌شود پیدا کرد. آرام، نجیب، سرب‌ه‌زیر از کنار شانه‌ات می‌گذرند و به یک سمت می‌روند، سمتی که سمت همه آرزوهاست. همین است که همیشه وقتی اتوبوس می‌پیچد سمت خیابان

شیرازی و دست‌ها به سلام و کمرها به ارادت خم می‌شوند، من به این فکر می‌کنم که مگر چند شهر در این گردونه خاکی بی‌منتها هست که بشود چنین تصویری را در آن دید، تصویری که در آن، گفته همه مردمش با هر زبان و هر نوع تکلمی به یک معنی ختم می‌شود: حبیب من، از هرچه خلق رسته‌ام و امید به مهربانی تو بسته‌ام. می‌دانم مهرت روزی گلستان می‌شود و آتش هر داغی را بر من سرد می‌کند. من بی‌عذر تقصیر آمده‌ام و باور دارم تو در اجابت‌م تأخیر نمی‌کنی که مخلصان آستان تو پادشاهان عالم‌اند.